

# گلشنِ راز

شیخ محمود شبستری

(تألیف سال ۷۱۷ هجری قمری)

تصحیح و مقابله: امیرحسین خنجی

نشر الکترونیک در وبسایت ایران تاریخ

[www.irantarikh.com](http://www.irantarikh.com)



## مقدمه

به نام آن که جان را فکرت آموخت  
 ز فضلش هر دو عالم گشت روشن  
 توانائی که در یک طرفه العین  
 چو قاف قدرتش دم بر قلم زد  
 از آن دم گشت پیدا هر دو عالم  
 در آدم شد پدید این عقل و تمیز  
 چو خود را دید یک شخص معین  
 ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد  
 جهان را دید امر اعتباری  
 جهان خلق و امر از یک نفس شد  
 ولی آن جایگه آمد شدن نیست  
 به اصل خویش راجع گشت اشیا  
 تعالی الله قدیمی کو به یک دم  
 جهان خلق و امر اینجا یکی شد  
 همه از وهم تو است این صورت غیر  
 یکی خط است از اول تا به آخر  
 در این ره انبیا چون ساربانند  
 وز ایشان سید ما گشته سالار  
 احد در میم احمد گشت ظاهر  
 چراغ دل به نور جان برافروخت  
 ز فیضش خاک آدم گشت گلشن  
 ز کاف و نون پدید آورد کونین  
 هزاران نقش بر لوح عدم زد  
 وز آن دم شد هویدا جان آدم  
 که تا دانست از آن اصل همه چیز  
 تفکر کرد تا خود چیستم من  
 وز آنجا باز بر عالم گذر کرد  
 چو واحد گشته در اعداد ساری  
 که هم آن دم که آمد باز پس شد  
 شدن چون بنگری جز آمدن نیست  
 همه یک چیز شد پنهان و پیدا  
 کند آغاز و انجام دو عالم  
 یکی بسیار و بسیار اندکی شد  
 که نقطه دایره است از سرعت سیر  
 بر او خلق جهان گشته مسافر  
 دلیل و رهنمای کاروانند  
 هم او اول هم او آخر در این کار  
 در این دور اول آمد عین آخر

ز احمد تا احد یک میم فرق است  
 بر او ختم آمده پایان این راه  
 مقام دلگشایش جمع جمع است  
 شده او پیش و دلها جمله از پی  
 در این ره اولیا باز از پس و پیش  
 به حد خویش چون گشتند واقف  
 یکی از بحر وحدت گفت انا الحق  
 یکی را علم ظاهر بود حاصل  
 یکی گوهر برآورد و هدف شد  
 یکی در جزو و کل گفت این سخن باز  
 یکی از زلف و خال و خط بیان کرد  
 یکی از هستی خود گفت و پندار  
 سخنها چون به وفق منزل افتاد  
 کسی کو اندر این معنی است حیران  
 جهانی اندر آن یک میم غرق است  
 در او منزل شده «أدْعُوا إِلَى اللَّهِ»  
 جمال جانفزایش شمع جمع است  
 گرفته دست دلها دامن وی  
 نشانی داده‌اند از منزل خویش  
 سخن گفتند در معروف و عارف  
 یکی از قرب و بعد و سیر زورق  
 نشانی داد از خشکی و ساحل  
 یکی بگذاشت آن نزد صدف شد  
 یکی کرد از قدیم و مُحدَث آغاز  
 شراب و شمع و شاهد را عیان کرد  
 یکی مُسْتَعْرِقِ بت گشت و زُنَّار  
 در آفهامِ خلائق مشکل افتاد  
 ضرورت باشدش دانستن آن

## در سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال ز هجرت ناگهان در ماه شوال  
رسولی با هزاران لطف و احسان رسید از خدمت اهل خراسان  
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور به انواع هنر چون چشمه هور  
جهان را سور و جان را نور عینی امام سالکان سید حسینی  
همه اهل خراسان از که و مه در این عصر از همه گفتند: او به  
نیشته نامهئی در باب معنی فرستاده بر ارباب معنی  
در آنجا مشکلی چند از عبارت ز مشکلهای اصحاب اشارت  
به نظم آورده و پرسیده یک یک جهانی معنی اندر لفظ اندک  
کز اهل دانش و ارباب معنی سؤالی دارم اندر باب معنی  
ز اسرار حقیقت مشکلی چند بگویم در حضور هر خردمند  
نخست از فکر خویشم در تحیر چه چیز است آنکه گویندش تفکر  
چه بود آغاز فکرت را نشانی سرانجام تفکر را چه خوانی  
کدامین فکر ما را شرط راه است چرا این طاعت و آن یک گناه است  
که باشم من؟ مرا از من خبر کن چه معنی دارد «اندر خود سفر کن»  
مسافر چون بود رهرو کدام است که را گویم که او مرد تمام است  
که شد بر سیر وحدت واقف آخر شناسای چه آمد عارف آخر  
اگر معروف و عارف ذات پاک است چه سودا بر سر این مُشت خاک است  
کدامین نقطه را نطق است انا الحق چه گوئی؟ هرزه بود آن رمز مطلق؟  
چرا مخلوق را گویند واصل سلوک و سیر او چون گشت حاصل  
وصال ممکن و واجب به هم چیست حدیث قُرب و بُعد و بیش و کم چیست  
چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

صدف چون دارد آن معنی بیان کن  
 چه جزو است آنکه او از کل فرو ناست  
 قدیم و مُحدَث از هم چون جدا شد  
 دو عالم ما سَوَى الله است بی شک  
 دوئی ثابت شد آنکه این محال است  
 اگر عالم ندارد خود وجودی  
 تو ثابت کن که این و آن چگونه است  
 چه خواهد مرد معنی زان عبارت  
 چه جوید از سر زلف و خط و خال  
 شراب و شمع و شاهد را چه معنی است  
 بت و زنار و ترسایی در این کوی  
 چه می گویی؟ گزاف این جمله گفتند  
 محقق را مجازی کی بود کار  
 کسی کو حل کند این مشکلم را  
 رسول آن نامه را بر خواند ناگاه  
 در آن مجلس عزیزان جمله حاضر  
 یکی کو بود مرد کاردیده  
 مرا گفتا جوابی گوی در دم  
 بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل  
 بلی گفتا ولی بر وفق مسؤل  
 پس از الحاح ایشان کردم آغاز  
 به یک لحظه میان جمع بسیار  
 کنون از لطف و احسانی که دارند  
 کجا زو موج آن دریا نشان کن  
 طریق جُستنِ آن جزو چونست  
 که این عالم شد آن دیگر خدا شد  
 معین شد حقیقت بهر هر یک  
 چه جای اتصال و انفصال است  
 خیالی گشت هر گفت و شنودی  
 و گرنه کار عالم باژگونه است  
 که دارد سوی چشم و لب اشارت  
 کسی کاندرا مقامات است و احوال  
 خراباتی شدن آخر چه دعوی است  
 همه کفر است. ورنه چیست؟ برگوی  
 که در وی بیخ تحقیقی نهفتند  
 میدان گفتارشان جز مغز اسرار  
 نثار او کنم جان و دلم را  
 فتاد احوال او حالی در آفواه  
 بدین درویش هر یک گشته ناظر  
 ز ما صد بار این معنی شنیده  
 کز آنجا نفع گیرند اهل عالم  
 نبشتم بارها اندر رسائل  
 ز تو منظوم میداریم مأمول  
 جواب نامه در الفاظ ایجاز  
 بگفتم جمله را بی فکر و تکرار  
 ز من این خردگیها در گذارند

همه دانند کاین کس در همه عمر  
 بر آن طبعم اگر چه بود قادر  
 به نثر ارچه کتب بسیار میساخت  
 عروض و قافیه معنی نسنجد  
 معانی هرگز اندر حرف ناید  
 چو ما از حرف خود در تنگنایم  
 نه فخر است این سخن کز باب شکر است  
 مرا از شاعری خود عار ناید  
 اگر چه زاین نَمَط صد عالم آسرار  
 ولی این بر سبیل اتفاق است  
 عَلَى الْجُمْلَه جَوَابِ نَامَه در دم  
 رسول آن نامه را بستد به اعزاز  
 دگر باره عزیزی کارفرمای  
 همان معنی که گفتی در بیان آر  
 نمیدیدم در اوقات آن مجالی  
 که وصف آن به گفت و گو محالست  
 ولی بر وفق قول قائل دین  
 پی آن تا شود روشنتر اسرار  
 به عون و فضل و توفیق خداوند  
 دل از حضرت چو نام نامه درخواست  
 چو حضرت کرد نام نامه گلشن  
 از آن گلشن گرفتم شَمَه ئی باز  
 در او راز دل گلهها شکفته است  
 نکرده هیچ قصد گفتن شعر  
 ولی گفتن نبود الا به نادر  
 به نظم مثنوی هرگز نپرداخت  
 به هر ظرفی درون معنی ننگند  
 که بحر قلزم اندر ظرف ناید  
 چرا چیزی دگر بر وی فزایم  
 به نزد اهل دل تمهید عذر است  
 که در صد قرن چون عطار ناید  
 بُودِ یک شمه از دکان عطار  
 نه چون دیو از فرشته استراق است  
 نبشتم یک به یک نه بیش نه کم  
 وز آن راهی که آمد باز شد باز  
 مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای  
 ز عین علم با عین عیان آر  
 که پردازم بدو از ذوق حالی  
 که صاحبحال داند کآن چه حال است  
 نکردم رد سُّوَالِ سَائِلِ دین  
 در آمد طوطی طبعم به گفتار  
 بگفتم جمله را در ساعتی چند  
 جواب آمد به دل کاین گلشن ما است  
 شود ز آن چشم دلها جمله روشن  
 نهادم نام او را گلشن راز  
 که تا اکنون کسی دیگر نگفته است

زبان سوسن او جمله گویاست  
 عیون نرگس او جمله بیناست  
 تأمل کن به چشم دل یکایک  
 که تا برخیزد از پیش تو این شک  
 بین منقول و معقول و حقایق  
 مُصَنَّفی کرده در علمِ دقایق  
 به چشم منکری منگر در او خوار  
 که گله‌ها گردد اندر چشم تو خار  
 نشان ناشناسی ناسپاسی است  
 شناسایی حق در حق شناسی است  
 غرض زاین جمله آن کز ما کند یاد  
 عزیزی گویدم رحمت بر او باد  
 به نام خویش کردم ختم و پایان  
 الهی عاقبت محمود گردان



## سؤال

نخست از فکرِ خوبِشَم در تحیر  
 چه چیز است آنکه خوانندش تفکر؟  
 چه بود آغازِ فکرت را نشانی؟  
 سرانجام تفکر را چه خوانی؟

## جواب

مرا گفتمی بگو چه بود تفکر کز این معنی بماندم در تحیر  
 تفکر، رفتن از باطل سوی حق به جزو اندر بدیدن کل مطلق  
 حکیمان کاندر این کردند تصنیف چنین گفتند در هنگام تعریف  
 که چون حاصل شود در دل تصور نخستین نام وی باشد تذکر  
 وز او چون بگذری هنگام فکرت بود نام وی اندر عُرفِ عبرت  
 تصور کآن بود بهر تدبیر به نزد اهل عقل آمد تفکر  
 ز ترتیب تصوره‌های معلوم شود تصدیقِ نامفهوم مفهوم  
 مقدم چون پدر، تالی چو مادر نتیجه هست فرزند، ای برادر  
 ولی ترتیب مذکور از چه و چون بود محتاج استعمال قانون  
 دگرباره در آن گر نیست تأیید هر آینه که باشد محض تقلید  
 رهی دور و دراز است آن رها کن چو موسی یک زمان ترک عصا کن  
 درآ در وادی آیمَن زمانی شنو «اَنی اَنَا اللهُ» بی گمانی  
 محقق را که از وحدت شهود است نخستین نظره بر نور وجود است  
 دلی کز معرفت نور و صفا دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید

بود فکر نکو را شرط تجرید هر آنکس را که ایزد راه نمود  
 پس آنکه لمعه‌ئی از برق تایید حکیم فلسفی چون هست حیران  
 ز استعمال منطق هیچ نگشود از این حیران شد اندر ذات واجب  
 نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان از این حیران شد اندر ذات واجب  
 گهی از دور دارد سیر معکوس گهی اندر تسلسل گشته محبوس  
 چو عقلش کرد در هستی توغّل فرو پیچید پایش در تسلسل  
 ظهور جمله اشیا به ضد است ولی حق را نه مانند و نه ند است  
 چو نبود ذات حق را ضد و همتا ندانم تا چگونه دانی او را  
 ندارد ممکن از واجب نمونه چگونه دانیش آخر چگونه؟  
 زهی نادان که او خورشید تابان به نور شمع جوید در بیابان

اگر خورشید بر یک حال بودی شعاع او به یک منوال بودی  
 ندانستی کسی کاین پرتو اوست نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست  
 جهان جمله فروغ نور حق دان حق اندر وی ز پیدائی است پنهان  
 چو نور حق ندارد نقل و تحویل نیاید اندر او تغییر و تبدیل  
 تو پنداری جهان خود هست قائم به ذات خویشتن پیوسته دائم  
 کسی کو عقل دوراندیش دارد بسی سرگشتگی در پیش دارد  
 ز دوراندیشی عقل فضولی یکی شد فلسفی دیگر حلولی  
 خرد را نیست تاب نور آن روی برو از بهر او چشم دگر جوی  
 دو چشم فلسفی چون بود احوّل ز وحدت دیدن حق شد معطل  
 ز ناینمایی آمد راه تشبیه ز یک‌چشمی است ادراکات تزیه  
 تناسخ زان سبب کفر است و باطل که آن از تنگ‌چشمی گشت حاصل  
 کسی کو را طریق اعتزال است چو اکمه بی‌نصیب از هر کمال است

رمد دارد دو چشم اهلِ ظاهر که از ظاهر نبیند جز مَظاهِر  
 کلامی کوندارد ذوق توحید به تاریکی در است از غَیمِ تقلید  
 در او هرچ آن بگفتند از کم و بیش نشانی داده‌اند از دیده‌ خویش  
 منزّه ذاتش از چند و چه و چون تَعَالَى شَأْنُهُ عَمَّا يَقُولُونَ

## سؤال

کدامین فکر ما را شرط راه است؟  
چرا این طاعت و آن یک گناه است؟

## جواب

در «آلاء» فکر کردن شرط راه است ولی در ذات حق محض گناه است  
 بود در ذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل  
 چو روشن گشته است آیات از ذات نگرده ذات او روشن ز آیات  
 همه عالم به نور اوست پیدا کجا او گردد از عالم هویدا  
 ننگجد نور ذات اندر مظاهر که سبحات جلالش هست قاهر  
 رها کن عقل را با حق همی باش که تاب خور ندارد چشم خفاش  
 در آن موضع که نور حق دلیل است چه جای گفتگوی جبرئیل است  
 فرشته گرچه دارد قرب درگاه ننگجد در مقام «لی مع الله»  
 چو نور او ملک را پر بسوزد خرد را جمله پا و سر بسوزد  
 بود نور خرد در ذات آنور به سان چشم سر در چشمه خور  
 چو مبصر با بصر نزدیک گردد بصر ز ادراک آن تاریک گردد  
 سیاهی گر بدانی نور ذات است به تاریکی درون آب حیات است  
 سیه جز قابض نور بصر نیست نظر بگذار کاین جای نظر نیست  
 چه نسبت خاک را با عالم پاک که ادراک است عجز از درک ادراک  
 سیه رویی ز ممکن در دو عالم جدا هرگز نشد والله اعلم  
 سواد الوجه فی الدارین درویش سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه می‌گویم که هست این نکته باریک شب روشن میان روز تاریک

در این مشهد که انوار تجلی است سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

اگر خواهی که بینی چشمه خور تو را حاجت فُتد با جسم دیگر

چو چشم سر ندارد طاقتِ تاب توان خورشیدِ تابان دید در آب

از او چون روشنی کمتر نماید در ادراک تو حالی می‌فزاید

عدم آینه هستی است مطلق کز او پیدا است عکس تابش حق

عدم چون گشت هستی را مقابل در او عکسی شد اندر حال حاصل

شد آن وحدت از این کثرت پدیدار یکی را چون شُردی گشت بسیار

عدد گرچه یکی دارد بدایت ولیکن نبودش هرگز نهایت

عدم در ذات خود چون بود صافی از او با ظاهر آمد گنج مخفی

حدیث «کُنْتُ كَنْزًا» را فرو خوان که ناپیدا بینی گنج پنهان

عدم آینه، عالم عکس، و انسان چو چشم عکس در وی شخص پنهان

تو چشم عکسی و او نور دیده است به دیده نور دیده کس ندیده است

جهان انسان شد و انسان جهانی از این پاکیزه‌تر نبود بیانی

چو نیکو بنگری در اصل این کار هم او بیننده هم دیده است و دیدار

حدیث قدسی این معنی بیان کرد به بی یَسْمَع و بی یُبْصِر عیان کرد

جهان را سر به سر آینه‌ئی دان به هر یک ذره در صد مهر تابان

اگر یک قطره را دل بر شکافی برون آید از آن صد بحر صافی

به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست هزاران آدم اندر وی هویدا است

به اعضا پشه‌ئی همچند فیل است در اسماء قطره‌ئی مانند نیل است

درون جبه‌ئی صد خرمن آمد جهانی در دل یک ارزن آمد

به پرّ پشه‌ئی در جای جانی درون نقطه چشم آسمانی

به آن خُردی که آمد حبهٔ دل  
 در او در جمع گشته هر دو عالم  
 بین عالم همه در هم سرشته  
 همه با هم به هم چون دانه و بر  
 به هم جمع آمده در نقطهٔ حال  
 ازل عین ابد افتاد با هم  
 ز هر یک نقطه زین دور مسلسل  
 ز هر یک نقطه دوری گشته دایر  
 اگر یک ذره را برگیری از جای  
 همه سرگشته و یک جزو از ایشان  
 تَعَيُّنِ هریکی را کرده محبوس  
 تو گوئی دایما در سیر و حبسند  
 همه در جنبش و دائم در آرام  
 همه از ذات خود پیوسته آگاه  
 به زیر پردهٔ هر ذره پنهان

تو از عالم همین لفظی شنیدی  
 چه دانستی ز صورت یا ز معنی  
 بگو سیمرخ و کوه قاف چه بود  
 کدام است آن جهان کآن نیست پیدا  
 همین عالم نبود آخر که دیدی  
 بیا بنما که جابلقا کدام است  
 مشارق با مغارب را بیندیش  
 بیا برگو که از عالم چه دیدی  
 چه باشد آخرت چون است دینی  
 بهشت و دوزخ و اعراف چه بود  
 که یک روزش بود یک سال اینجا  
 نه «مَالاً تُبْصِرُونَ» آخر شنیدی  
 جهان شهر جابلسا کدام است  
 چو این عالم ندارد از یکی بیش

بیان «مِثْلُهُنَّ» از ابن عباس  
 تو در خوابی و این دیدن خیال است  
 به صبح حشر چون گردی تو بیدار  
 چو برخیزد خیال چشمِ آحوّل  
 چو خورشیدِ نهان بنمایدت چهر  
 فُتد یک تاب از او بر سنگِ خاره  
 بکن اکنون که کردن می‌توانی  
 چه می‌گویم حدیثِ عالمِ دل  
 جهان آن تو و تو مانده عاجز  
 چو محبوسان به یک منزل نشسته  
 نشستی چون زنان در کوی ادبار  
 دلیرانِ جهان آغشته در خون  
 چه کردی فهم از دینِ العَجَایز  
 زنان چون ناقصات عقل و دینند  
 اگر مردی برون آید و سفر کن  
 میاسا روز و شب اندر مراحل  
 خلیل آسا برو حق را طلب کن  
 ستاره با مه و خورشیدِ اکبر  
 بگردان زاین همه ای راهرو روی  
 و یا چون موسی‌ی عمران در این راه  
 تو را تا وقفه اندر طورِ فانی است  
 حقیقت کهربا ذاتِ تو کاه است  
 تجلی گر رسد بر کوهِ هستی

شنو پس خویشتن را نیک بشناس  
 هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است  
 بدانی کاین همه وهم است و پندار  
 زمین و آسمان گردد مُبَدَّل  
 نماند نورِ ناهید و مه و مهر  
 شود چون پشمِ رنگین پاره پاره  
 چو نتوانی چه سود آن را که دانی  
 تو را ای سرنشیبِ پای در گل  
 ز تو محرومتر کس دیده هرگز  
 به دستِ عجز پای خویش بسته  
 نمی‌داری ز جهل خویشتن عار  
 تو سرپوشیده ننهی پای بیرون  
 که بر خود جهل می‌داری تو جایز  
 چرا مردانِ ره ایشان گزینند  
 هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن  
 مشو موقوف همراه و رواحل  
 شبی را روز و روزی را به شب کن  
 بوّد حس و خیال و عقلِ آنور  
 همیشه «لَا أَحَبُّ الْأَفْلَینِ» گوی  
 برو تا بشنوی «أَنْیَ أَنَا اللهُ»  
 جوابِ «أَرِنِی» تو «لَنْ تَرَانِی» است  
 جز این اندیشه هر جا شد تباه است  
 شود چون خاکِ ره هستی ز پستی

گدائی گردد از یک جذبه شاهی  
 برون آی از سرای «أمّ هانی»  
 برو اندر پیِ خواجه به «اسرا»  
 گذاری کن ز کاف و نونِ کَوْنین  
 دهد حق مر تو را هرچ آن بخواهی  
 به یک لحظه دهد کوهی به کاهی  
 بگو مطلق حدیث «مَن رَأَى»  
 تفرج کن همه آیات کُبْرا  
 نشین بر قافِ قُربِ «قَابَ قَوْسَین»  
 نمایندت همه اشیا کَمَاهی

به نزد آنکه جانش در تجلی است  
 عَرَضِ اعراب و جوهر چون حروفست  
 از او هر عالمی چون سوره‌ای خاص  
 نخستین آیتش عقلِ کُل آمد  
 دوم نفسِ کُل آمد آیتِ نور  
 سیم آیت در او شد عرشِ رحمان  
 پس از وی جرمهای آسمانی است  
 نظر کن باز در جرمِ عَنَاصِر  
 پس از عُنْصُرُ بُودِ جِرمِ سه مولود  
 به آخر گشت نازل نفس انسان  
 همه عالم کتاب حق تعالی است  
 مراتب همچو آیات و قوفست  
 یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص  
 که در وی همچو بباءِ بِسْمِل آمد  
 که چون مصباح شد از غایتِ نور  
 چهارم آیتِ کُرسی همی دان  
 که در وی سوره سَبْعُ المَثانی است  
 که هر یک آیتی هستند باهر  
 که نتوان کرد این آیات محدود  
 که بر «ناس» آمد آخر ختم قرآن

مشو محبوسِ ارکان و طبایع  
 تفکر کن تو در خَلْقِ سماوات  
 ببین یک ره که تا خود عرش اعظم  
 چرا کردند نامش عرشِ رحمان  
 چرا در جنبشند این هر دو مادام  
 مگر دل مرکز عرش بسیط است  
 برون آی و نظر کن در صنایع  
 که تا ممدوح حق گردی در آیات  
 چگونه شد محیطِ هر دو عالم  
 چه نسبت دارد او با قلبِ انسان  
 که یک لحظه نمی گیرند آرام  
 که آن چون نقطه و این دور محیط است



برآید در شبان‌روزی کم و بیش  
از او در جنبش اجسام مُدَوَّر  
ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب  
به هر روز و شبی این چرخ اعظم  
وز او افلاک دیگر هم بدین سان  
ولسی برعکسِ دَوْرِ چرخِ اطلس  
معدل کرسی ذات البروج است  
حَمَل با ثور و با جَوزا و خرچنگ  
دگر میزان و عقرب پس کمان است  
ثوابت یک هزار و بیست و چارند  
به هفتم چرخ کیوان پاسبان است  
بوَد پنجم فلک مریخ را جای  
سیم زهره دوم جای عطارد  
زَحَل را جدی و دَلو و مشتری باز  
حَمَل با عقرب آمد جای بهرام  
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه  
قمر خرچنگ را همجنس خود دید  
قمر را بیست و هشت آمد منازل  
پس از وی همچو عُرجونِ قدیم است  
اگر در فکر گردی مُردِ کامل  
کلام حق همی ناطق بدین است  
وجود پشه دارد حکمت ای خام  
ولی چون بنگری در اصل این کار

سرایای تو عرش ای مرد درویش  
چرا گشتند یک ره نیک بنگر  
همی گردند دائم بی‌خور و خواب  
کنند دَوْرِ تمامی گرد عالم  
به چرخ اندر همی باشند گردان  
همی گردند این هشت مُقَوَّس  
که آن را نه تفاوت نه فُروج است  
بر او بر همچو شیر و خوشه آوتنگ  
ز جدی و دَلو و حوت آنجا نشان است  
که بر کرسی مقام خویش دارند  
ششم برجیس را جا و مکان است  
به چارم آفتابِ عالم آرای  
قمر بر چرخ دنیا گشت وارد  
به قوس و حوت کرد انجام و آغاز  
اسد خورشید را شد جای آرام  
عطارد رفت در جوزا و خوشه  
دَنَب چون رأس شد یک عَقده بگزید  
شود با آفتاب آنگه مقابل  
ز تقدیر عزیزی کو علیم است  
هر آینه که گوئی نیست باطل  
که باطل دیدن از ضعف یقین است  
نباشد در وجود تیر و بهرام  
فلک را بینی اندر حکم جبار

منجم چون ز ایمان بی نصیب است اثر گوید که از شکل غریب است  
نمی بیند مگر کاین چرخِ آخضر به حکم و امرِ حق گشته مُسَخَّر

تو گویی هست این افلاکِ دَوّار وز او هر لحظه ئی دانای داور  
هر آنچه در مکان و در زمانه است کواکب گر همه اهل کمالند  
همه در جای و سیر و لَوْن و اَشْکال چرا هر لحظه در نقص و وبالند  
چرا گشتند آخر مختلف حال گهی تنها فتاده گاه زوجند  
دلِ چرخ از چه شد آخر پر آتش ز شوقِ کیست او اندر کشاکش  
همه آنجُم بر او گردان پیاده گهی بالا و گه شیب اوفتاده  
عناصر باد و آب و آتش و خاک گرفته جای خود در زیر افلاک  
ملازم هر یکی در منزلِ خویش بنهد پای یک ذره پس و پیش  
چهار اضداد در طبعِ مراکز به هم جمع آمده، کس دیده هرگز؟  
مخالف هر یکی در ذات و صورت شده یک چیز از حکم ضرورت  
موالید سه گانه گشته ز ایشان جماد آنکه نبات آنگاه حیوان  
هیوایی را نهاده در میانسه ز صورت گشته صافی صوفیانه  
همه از امر و حکمِ دادِ داور به جان استاده و گشته مُسَخَّر  
جماد از قهر بر خاک اوفتاده نبات از مهر بر پای ایستاده  
نُزوع جانور از صدق و اخلاص پی ابقای جنس و نوع و اشخاص  
همه بر حکمِ داور داده اقرار مر او را روز و شب گشته طلبکار

به اصل خویش یک ره نیک بنگر که مادر را پدر شد باز و مادر

جهان را سر به سر در خویش می بین  
 در آخر گشت پیدا نفسِ آدم  
 نه آخر علتِ غائی در آخر  
 ظَلُموی و جَهُولی ضد نورزند  
 چو پشتِ آینه باشد مکدر  
 شعاع آفتاب از چارم افلاک  
 تو بودی عکسِ معبودِ ملایک  
 بود از هر تنی پیشِ تو جانی  
 از آن گشتند امرت را مسخر  
 تو مغزِ عالمی ز آن در میانی  
 تو را ربعِ شمالی گشت مسکن  
 جهانِ عقل و جان سرمایه تو است  
 بین آن نیستی کو عینِ هستی است  
 طبیعی قوتِ توده هزار است  
 وز آن هر یک شده موقوفِ آلات  
 پزشکان اندر آن گشتند حیران  
 نبرده هیچکس ره سوی این کار  
 ز حق با هر یکی خطی و قسمی است  
 از آن اسمند موجوداتِ قائم  
 به مبدأ هر یکی ز آن مصدری شد  
 از آن در کامد اول هم به در شد  
 از آن دانسته ای تو جمله آسما  
 ظهور قدرت و علم و ارادت  
 هر آنچه آمد به آخر پیش می بین  
 طَفِیلِ ذات او شد هر دو عالم  
 همی گردد به ذات خویش ظاهر  
 ولیکن مظهرِ عینِ ظهورزند  
 نماید روی شخص از روی دیگر  
 نگرده منعکس جز بر سر خاک  
 از آن گشتی تو مسجودِ ملایک  
 وز او در بسته با تو ریسمانی  
 که جان هر یکی در تو است مُضمر  
 بدان خود را که تو جان جهانی  
 که دل در جانب چپ باشد از تن  
 زمین و آسمان پیرایه تو است  
 بلندی را نگر کو ذاتِ پستی است  
 ارادی برتر از حصر و شمار است  
 ز اعضا و جوارح و ز رباطات  
 فرو ماندند در تشریح انسان  
 به عجز خویش هر یک کرده اقرار  
 معاد و مبدأ هر یک به اسمی است  
 بدان اسمند در تسبیح دائم  
 به وقت بازگشتن چون دری شد  
 اگرچه در معاش از در به در شد  
 که هستی صورتِ عکسِ مُسَمَّا  
 به تو است ای بنده صاحب سعادت

سمیعی و بصیری، حَیّ و گویا بقا داری نه از خود لیک از آنجا  
 زهی اول که عینِ آخر آمد زهی باطن که عینِ ظاهر آمد  
 تو از خود روز و شب اندر گمانی همان بهتر که خود را می‌ندانی  
 چو انجام تفکر شد تحیر در اینجا ختم شد بحثِ تفکر

## سؤال

که باشم من؟ مرا از من خبر کن  
چه معنی دارد «اندر خود سفر کن»؟

## جواب

دگر کردی سؤال از من که «من» چیست  
چو هست مطلق آید در اشارت  
حقیقت کز تعین شد معین  
من و تو عارض ذات وجودیم  
همه یک نور دان اشباح و ارواح  
تو گوئی لفظ «من» در هر عبارت  
چو کردی پیشوای خود خرد را  
برو ای خواجه خود را نیک بشناس  
«من» تو برتر از جان و تن آمد  
به لفظ «من» نه انسان است مخصوص  
یکی ره برتر از کون و مکان شو  
ز خط وهمی «های» هویت  
نماند در میان رهرو راه  
بود هستی بهشت، امکان چو دوزخ  
چو برخیزد تو را این پرده از پیش  
همه حکم شریعت از «من» تو است

مرا از من خبر کن تا که «من» کیست  
به لفظ «من» کنند از وی عبارت  
تو او را در عبارت گفته‌ای «من»  
مُشَبَّک‌های مشکات وجودیم  
گه از آینه پیدا گه ز مصباح  
به سوی روح می‌باشد اشارت  
نمی‌دانی ز جزو خویش خود را  
که نبود فربهی مانند آماس  
که این هردو ز اجزای «من» آمد  
که تا گوئی به آن جان است مخصوص  
جهان بگذار و خود در خود جهان شو  
دو چشمی می‌شود در وقت رؤیت  
چو «های» «هو» شود ملحق به الله  
من و تو در میان مانند برزخ  
نماند نیز حکم مذهب و کیش  
که این بر بسته جان و تن تو است

«مَن» تو چون نمائند در میانه  
 تَعَيِّنْ نَقْطَةً وَهَمِيْ اَسْتِ بَرِ عَيْنِ  
 چه کعبه چه کنشت و دیر و خانه  
 از این یک نقطه «عین» تو شود «غین»  
 دو خطوه بیش نبود راه سالک  
 اگر چه دارد آن چندین مهالک  
 یک از «های» هویت در گذشتن  
 دوم صحرای هستی در نوشتن  
 در این مشهد یکی شد جمع و افراد  
 چو واحد ساری اندر عین اعداد  
 تو آن جمعی که عین وحدت آمد  
 چو آن واحد که عین کثرت آمد  
 کسی این ره شناسد کو گذر کرد  
 ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

## سؤال

مسافر چون بُود؟ رهرو کدام است؟

که را گویم که او مرد تمام است؟

## جواب

دگر گفتمی مسافر کیست در راه کسی کوشد ز اصل خویش آگاه  
 مسافر آن بود کوه بگذرد زود ز خود صافی شود چون آتش از دود  
 سلوکش سیر کشفی دان ز امکان سوی واجب به ترک شین و نقصان  
 به عکس سیر اول در منازل رود تا گردد او انسان کامل

بدان اول که تا چون گشت موجود کز او انسان کامل گشت مولود  
 در اَطوارِ جمادی بود پیدا پس از روحِ اضافی گشت دانا  
 پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی شد ز حق صاحب ارادت  
 به طفلی کرد باز احساس عالم در او بالفعل شد وسواسِ عالم  
 چو جزویات شد بر وی مرتب به کلیات ره برد از مرکب  
 غضب شد اندر او پیدا و شهوت وزایشان خاست بخل و حرص و نخوت  
 به فعل آمد صفت‌های ذمیمه بتر شد از دد و دیو و بهیمه  
 تنزل را بود این نقطه اسفل که شد با نقطه وحدت مقابل  
 شد از افعال کثرت بی‌نهایت مقابل گشت از این رو با بدایت  
 اگر گردد مُقید اندر این دام به گمراهی بود کمتر ز انعام  
 وگر نوری رسد از عالم جان ز فیضِ جذبه یا از عکس برهان

دلش با لطف حق همراز گردد  
 ز جذبہ یا ز برهان حقیقی  
 کند یک رجعت از سَجِّینِ فُجَّار  
 به توبه متصف گردد در آن دم  
 ز افعال نکوهیده شود پاک  
 چو یابد از صفاتِ بد نجاتی  
 نماند قدرت جزویش در کل  
 ارادت با رضای حق شود ضَم  
 ز علم خویشتن یابد رهائی  
 دهد یکباره هستی را به تاراج  
 رسد چون نقطهٔ آخر به اول  
 از آن راهی که آمد باز گردد  
 رهی یابد به ایمان حقیقی  
 رخ آرد سوی عَلِیِّینِ اَبْرار  
 شود در اَصْطَفَی ز اولاد آدم  
 چو ادريسِ نبی آید بر افلاک  
 شود چون نوح از آن صاحبِ ثباتی  
 خلیل آسا شود صاحبِ توکل  
 رود چون موسی اندر بابِ اعظم  
 چو عیسای نبی گردد سمائی  
 درآید از پی احمد به معراج  
 در آنجا نَه مَلْکِ گنجَد نَه مُرْسَل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه  
 نبوت در کمال خویش صافی است  
 ولایت در ولی پوشیده باید  
 ولی از پیروی چون همدم آمد  
 ز «ان کُنْتُمْ تُحِبُّونَ» یابد او راه  
 در آن خلوت سرا محبوب گردد  
 بود تابع ولی از روی معنی  
 ولی آنگه رسد کارش به اتمام  
 مقابل گردد اندر «لِی مَعَ اللّهِ»  
 ولایت اندر او پیدا نه مخفی است  
 ولی اندر نبی پیدا نماید  
 نبی را در ولایت محرم آمد  
 به خلوتخانهٔ «يُحِبُّكُمْ اللّهُ»  
 به حق یکبارگی مجذوب گردد  
 بود عابد ولی در کوی معنی  
 که واغاز گردد باز از انجام

کسی مرد تمام است کز تمامی  
 پس آنگاهی که برید او مسافت  
 کند با خواجگی کارِ غلامی  
 نهد حق بر سرش تاجِ خلافت



بقائی یابد او بعد از فنا باز  
شریعت را شعاع خویش سازد  
حقیقت خود مقام ذات او دان  
به اخلاق حمیده گشته موصوف  
همه با او ولی او از همه دور  
رود ز انجام ره دیگر به آغاز  
طریقت را دثار خویش سازد  
شده جامع میان کفر و ایمان  
به علم و زهد و تقوی بوده معروف  
به زیر قبه‌های ستر مستور

تبه گردد سراسر مغز بادام  
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست  
شریعت پوست، مغز آمد حقیقت  
خلل در راه سالک نقص مغز است  
چو عارف با یقین خویش پیوست  
وجودش اندر این عالم نیاید  
وگر با پوست تابد تابش خور  
درختی گردد او از آب و از خاک  
همان دانه برون آید دگر بار  
چو سیر حبه بر خط شجر شد  
چو شد در دایره سالک مکمل  
دگر باره شود مانند پرگار  
تناسخ نبود این کز روی معنی  
و قد سألوا و قالوا ما النهایه  
فقیل هی الرجوع الی البدایه  
ظهورات است در عین تجلی

نیوت را ظهور از آدم آمد  
ولایت بود باقی تا سفر کرد  
کمالش در وجود خاتم آمد  
چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

ظهور کل او باشد به خاتم وجود اولیاء او را چو عضوند چو او از خواجه یابد نسبت تام شود او مقتدای هر دو عالم

به او گردد تمامی دور عالم که او کل است و ایشان همچو جزوند از او و ظاهر آید رحمت عام خلیفه گردد از اولاد آدم

چو نور آفتاب از شب جدا شد دگر باره ز دور چرخ دوار بود نور نبی خورشید اعظم اگر تاریخ عالم را بخوانی ز خور هر دم ظهور سایه‌ئی شد زمان خواجه وقت استوا بود به خط استوا بر قامت راست چو کرد او بر صراط حق اقامت نبودش سایه کآن دارد سیاهی ورا قبله میان غرب و شرق است به دست او چو شیطان شد مسلمان مراتب جمله زیر پایه اوست ز نورش شد ولایت سایه گستر ز هر سایه که اول گشت حاصل کنون هر عالمی باشد ز اُمت نبی چون در نبوت بود اکمل ولایت شد به خاتم جمله ظاهر از او عالم شود پر امن و ایمان

تو را صبح و طلوع و استوا شد زوال و عصر و مغرب شد پدیدار گه از موسی پدید و گه ز آدم مراتب را یکایک باز دانی که آن معراج دین را پایه‌ئی شد که از هر ظل و ظلمت مُصطفی بود ندارد سایه پیش و پس چپ و راست به امر «فَاسْتَقِم» می داشت قامت زهی نور خدا ظل الهی ازیرا در میان نور غرق است به زیر پای او شد سایه پنهان وجود خاکیان از سایه اوست مشارق با مغارب شد برابر در آخر شد یکی دیگر مقابل رسولی را مقابل در نبوت بود از هر ولی ناچار افضل بر اول نقطه هم ختم آمد آخر جماد و جانور یابد از او جان

---

نماند در جهان یک نفسِ کافر شود عدل حقیقی جمله ظاهر  
بود از سرّ وحدت واقفِ حق در او پیدا نماید وجهِ مطلق

## سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر؟  
شناسای چه آمد عارف آخر؟

## جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف      که او واقف نشد اندر مواقف  
دل عارف شناسای وجود است      وجود مطلق او را در شهود است  
به جز هست حقیقی هست شناخت      از آن رو هستی خود پاک درباخت  
وجود تو همه خار است و خاشاک      برون انداز از خود جمله را پاک  
برو تو خانه دل را فرو روب      مهیا کن مقام و جای محبوب  
چو تو بیرون شدی او اندر آید      به تو بی تو جمال خود نماید  
کسی کو از نوافل گشت محبوب      به «لا»ی نفی کرد او خانه جاروب  
درون جان محبوب او مکان یافت      ز بی یسمع و بی بیصر نشان یافت  
ز هستی تا بود باقی بر او شین      نیابد علم عارف صورت عین  
موانع تا نگردانی ز خود دور      درون خانه دل نایدت نور  
موانع چون در این عالم چهار است      طهارت کردن از وی هم چهار است  
نخستین پاکی از احداث و انجاس      دوم از معصیت و ز شر و سواس  
سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است      که با وی آدمی همچون بهیمه است  
چهارم پاکئی سر است از غیر      که اینجا منتهی می گرددش سیر  
هر آن کو کرد حاصل این طهارات      شود بی شک سزاوار مناجات  
تو تا خود را بکلی در نبازی      نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذات پاک گردد از همه شین نمازت گردد آنکه قُرَّتُ الْعَيْنِ  
نماند در میانه هیچ تمییز شود معروف و عارف جمله یک چیز

## سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاک است  
چه سودا در سر این مُشتِ خاک است؟

## جواب

مکن بر نعمتِ حق ناسپاسی      که تو حق را به نورِ حق شناسی  
جز او معروف و عارف نیست.      ولیکن خاک می‌یابد ز خورِ تاب  
عجب نبود که ذره دارد امّید      هوای تابِ مهر و نورِ خورشید  
به یاد آور مقام و حالِ فطرت      کز آنجا باز دانی اصلِ فکرت  
«أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» ایزد که را گفت      که بود آخر که آن ساعت «بَلَى» گفت  
در آن روزی که گلها می‌سرشتند      به دل در قصهٔ ایمان نوشتند  
اگر آن نامه را یک ره بخوانی      هر آن چیزی که می‌خواهی بدانی  
تو بستی عقد عهد بندگی دوش      ولی کردی به نادانی فراموش  
کلام حق بدان گشته است مُنزل      که یادت آورد از عهد اول  
اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز      در اینجا هم توانی دیدنش باز  
صفاتش را ببین امروز اینجا      که تا ذاتش توانی دید فردا  
وگرنه رنج خود ضایع مگردان      برو بنیوش «لَا تَهْدِي» ز قرآن  
ندارد باورت آکمه ز آنوان      وگر صد سال گوئی نقل و برهان  
سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی      به نزد وی نباشد جز سیاهی  
نگر تا کور مادرزادِ بدحال      کجا بینا شود از کُحلِ کَحَال

خرد از دیدنِ احوالِ عُقبَا      بُوَد چون کور مادرزادِ دنیا  
 و رای عقلِ طُوری دارد انسان      که بشناسد به آن اسرارِ پنهان  
 بسانِ آتش اندر سنگ و آهن      نهاده است ایزد اندر جان و در تن  
 چو بر هم اوفتاد این سنگ و آهن      ز نورش هر دو عالم گشت روشن  
 از آن مجموع پیدا گردد این راز      چو دانستی برو خود را برانداز  
 توئی تو نسخهٔ نقشِ الهی      بجو از خویش هر چیزی که خواهی

## سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق؟

چه گوئی؟ هرزه بود آن رمز مطلق؟

## جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق  
همه ذرات عالم همچو منصور  
در این تسییح و تهلیلند دائم  
اگر خواهی که گردد بر تو آسان  
چو کردی خویشتن را پنبه کاری  
برآور پنبه پندارت از گوش  
ندا می آید از حق بر دوامت  
درآ در وادی ایمن که ناگاه  
روا باشد انا الحق از درختی  
هرآنکس را که اندر دل شکی نیست  
انانیست بود حق را سزاوار  
جناب حضرت حق را دوئی نیست  
من و ما و توی او هست یک چیز  
هرآنکو خالی از خود چون خلا شد  
شود با وجه باقی غیر هالک  
حلول و اتحاد از غیر خیزد

جز از حق کیست تا گوید انا الحق  
تو خواهی مست گیر و خواه مخمور  
بدین معنی همی باشند قائم  
«وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ» را یک ره فرو خوان  
تو هم حلاج وار این دم برآری  
ندای «وَاحِدُ الْقَهَّارِ» بنیوش  
چرا گشتی تو موقوف قیامت  
درختی گویدت «أَنَا اللَّهُ»  
چرا نبود روا از نیکبختی  
یقین داند که هستی جز یکی نیست  
که هو غیب است و غایب وهم و پندار  
درآنحضرت «من» و «ما» و «تو»ئی نیست  
که در وحدت نباشد هیچ تمییز  
انا الحق اندر او صوت و صدا شد  
یکی گردد سلوک و سیر و سالک  
ولی وحدت همه از سیر خیزد



تَعَيَّنُ بود کز هستی جدا شد  
 نه حق شد بنده نه بنده خدا شد  
 حلول و اتحاد اینجا محال است  
 که در وحدت دوئی عینِ ضلال است  
 وجودِ خلق و کثرت در «نمود» است  
 نه هرچ آن می‌نماید عینِ «بود» است  
 بنه آینه‌ئی اندر برابر  
 در او بنگر بین آن شخصِ دیگر  
 یکی ره بازبین تا چیست آن عکس  
 نه اینست و نه آن پس کیست آن عکس  
 چو من هستم به ذات خود معین  
 ندانم تا چه باشد سایه من  
 عدم با هستی آخر چون شود ضم  
 نباشد نور و ظلمت هر دو با هم  
 چو ماضی نیست مستقبل مه و سال  
 چه باشد غیر از آن یک نقطه حال  
 یکی نقطه است و همی گشته ساری  
 تو آن را نام کرده نهر جاری  
 جز از «من» اندر این صحرا دگر کیست  
 بگو با من که تا صوت و صدا چیست  
 عرض فانی است جوهر زو مرکب  
 بگو کی بود یا خود کو مرکب  
 زطول و عرض و از عمق است اجسام  
 وجودی چون پدید آمد ز اعدام  
 از این جنس است اصل جمله عالم  
 چو دانستی بیار ایمان و فالزم  
 جز از حق نیست دیگر هستی الحق  
 هُوَ الحق گو و گر خواهی انا الحق  
 نمود و همی از هستی جدا کن  
 نه ای بیگانه خود را آشنا کن

## سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل  
سلوک و سیر او چون گشت حاصل؟

## جواب

وصال حق ز خَلَقِيَّتِ جدائی است  
چو ممکن گرد امکان برفشاند  
وجود هر دو عالم چون خیال است  
نه مخلوق است آن کو گشت واصل  
عدم کی راه یابد اندر این باب  
عدم چه بُود که با حق واصل آید  
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن  
اگر জানت شود زین معنی آگاه  
ندارد هیچ جوهر بی عَرَضِ عین  
حکیمی کاندرا این فن کرد تصنیف  
هیولی چیست جز معدوم مطلق  
چو صورت بی هیولی در قَدَمِ نیست  
شده اجسام عالم زین دو معدوم  
بین ماهیت را بی کم و بیش  
نظر کن در حقیقت سوی امکان  
وجود اندر کمال خویش ساری است  
ز خود بیگانه گشتن آشنائی است  
به جز واجب دگر چیزی نمآند  
که در وقت بقا عین زوال است  
نگوید این سخن را مرد کامل  
چه نسبت خاک را با رَبِّ ارباب  
وز او سیر و سلوکی حاصل آید  
به واجب کی رسد معدوم ممکن  
بگـوئی در زمان استغفرالله  
عَرَضِ چه بُود که لا یَبْقَى زمانین  
به طول و عرض و عمقش کرد تعریف  
که می گردد به او صورت محقق  
هیولی نیز بی او جز عدم نیست  
که جز معدوم از ایشان نیست معلوم  
نه معدوم و نه موجود است در خویش  
که او بی هستی آمد عین نقصان  
تَعْنِینِها امور اعتباری است

امور اعتباری نیست موجود جهان را نیست هستی جز مجازی  
عدد بسیار و یک چیز است معدود سراسر کارِ او لهُو است و بازی

هزاران نَشَاءه داری خواجه در پیش هزاران نَشآتِ انسان  
ز بحث جزو و کل نَشآتِ انسان بخاری مرتفع گردد ز دریا  
بُرو آمد شدِ خود را بیندیش کند گرمی دگر ره عزم بالا  
بگویم یک به یک پیدا و پنهان شعاع آفتاب از چرخ چارم  
به امر حق فرو بارد به صحرا برون آید نباتِ سبز و خرم  
بر او افتد شود ترکیب با هم در آویزد به او آن آب دریا  
خورد انسان و یابد باز تحلیل شود یک نور گویا بر تن آید  
وزاو انسان شود پیدا دگر بار شود طفل و جوان و گهل و کمپیر  
یکی جسم لطیف و روشن آید رسد آنکه اجل از حضرتِ پاک  
بیابد علم و رأی و فهم و تدبیر رود پاکی به پاکی خاک و خاک

همه اجزای عالم چون نباتند همه اجزای عالم چون نباتند  
زمان چو بگذرد بر وی شود باز زمان چو بگذرد بر وی شود باز  
رود هر یک از ایشان سوی مرکز رود هر یک از ایشان سوی مرکز  
چو دریایی است وحدت لیک پر خون چو دریایی است وحدت لیک پر خون  
نگر تا قطره باران ز دریا نگر تا قطره باران ز دریا  
بخار و ابر و باران و نم و گل بخار و ابر و باران و نم و گل  
همه یک قطره بود آخر در اول همه یک قطره بود آخر در اول  
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام

اجل چون در رسد در چرخ و انجم شود هستی همه در نیستی گم  
 چو موجی بر زند گردد جهان طمس یقین گردد «كَأَنَّ لَمْ تَغْنِ بِالْأَمْسِ»  
 خیال از پیش برخیزد به یک بار نماند غیرِ حق در دار و دَیّار  
 تو را قُرَبی شود آن لحظه حاصل شوی تو بی «تو»ئی با دوست واصل  
 وصال این جایگه رفع خیال است چو غیر از پیش برخیزد وصال است  
 مگو ممکن ز حدّ خویش بگذشت نه او واجب شد و نه واجب او گشت  
 هرآن کو در معانی گشت فایق نگوید کاین بود قلب حقایق

## سؤال

وصال ممکن و واجب به هم چیست؟

حدیث قُرب و بُعد و بیش و کم چیست؟

## جواب

ز من بشنو حدیثِ بی کم و بیش  
 چو هستی را ظهوری در عدم شد  
 از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد  
 قریب آن «هست» کورا رَشّ نور است  
 بعد آن «نیست» ی کز هست دور است  
 اگر نوری ز خود در تو رساند  
 تو را از هستی خود وارها نند  
 چه حاصل مر تو را زین بودِ نابود  
 کز او گاهیت خوف و گه رجا بود  
 نترسد زو کسی کورا شناسد  
 که طفل از سایه خود می هراسد  
 نماند خوف اگر گردی روانه  
 نخواهد اسبِ تازی تازیانه  
 تو را از آتش دوزخ چه باک است  
 گر از هستی تن و جان تو پاک است  
 از آتش رَرّ خالص برفروزد  
 چو غشی نبود اندر وی چه سوزد  
 تو را غیر تو چیزی نیست در پیش  
 ولیکن از وجود خود بیندیش  
 اگر در خویشتن گردی گرفتار  
 حجاب تو شود عالم به یک بار  
 توئی در دَورِ هستی جزو سافل  
 توئی با نقطه وحدت مقابل  
 تعیین های عالم بر تو طاری است  
 از آن گوئی چو شیطان «همچو من کیست»  
 از آن گوئی مرا خود اختیار است  
 تن من مَرکب و جانم سوار است  
 زمام تن به دست جان نهادند  
 ندانی کاین ره آتش پرستی است  
 همه این آفت و شومی ز هستی است

کدامین اختیار ای مرد عاقل چو بودِ توست یکسر همچو نابود کسی کو را وجود از خود نباشد که را دیدی تو اندر جمله عالم که را شد حاصل آخر جمله امید مراتب باقی و اهل مراتب مثال حق شناس اندر همه جای ز حالِ خویشتن پرس این «قَدَر» چیست هرآنکس را که مذهب غیر جبر است چنان کآن گبرُ یزدان و اهرمن گفت به ما افعال را نسبت مجازی است نبودی تو که فعلت آفریدند به قدرت بی سبب دانای بر حق مقدر گشته پیش از جان و از تن یکی هفتصد هزاران ساله طاعت دگر از معصیت نور و صفا دید عجب تر آنکه این از ترکِ مأمور مر آن دیگر ز مَنهی گشته ملعون جناب کبریایی لایبالی است چه بود اندر ازل ای مرد ناهل کسی کو با خدا چون و چرا گفت و را زبید که پرسد از چه و چون خداوندی همه در کبریایی است

کسی را کو بودِ بِالذَّاتِ باطل نگوئی که اختیارت از کجا بود به ذاتِ خویش نیک و بد نباشد که یک دم شادمانی یافت بی غم که ماند اندر کمالی تا به جاوید به زیر امر حق، والله غالب ز حد خویشتن بیرون منه پای وز آنجا بازدان کاهل «قَدَر» کیست نبی فرمود کو مانند گبر است مر آن نادان احمق «او» و «من» گفت نسب خود در حقیقت لهو و بازی است تو را از بهر کاری برگزیدند به علم خویش حکمی کرده مطلق برای هر یکی کاری معین به جای آورد و کردش طوق لعنت چو توبه کرد نور «اصطَفَى» دید شد از الطاف حق مرحوم و مغفور زهی فعلِ تو بی چند و چه و چون منزله از قیاساتِ خیالی است که این یک شد محمد و آن ابوجهل چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت نباشد اعتراض از بنده موزون نه علت لایقِ فعلِ خدایی است

سزاوارِ خدایی لطف و قهر است      ولیکن بندگی در جبرِ جَهر است  
 کرامتِ آدمی را اضطرار است      نه زآن کو را نصیبی ز اختیار است  
 نبوده هیچ چیزش هرگز از خود      پس آنگه پرسدش از نیک و از بد  
 ندارد اختیار و گشته مأمور      زهی مسکین که شد مختارِ مجبور  
 نه ظلمت این که عین علم و عدلست      نه جورست این که محض لطف و فضلست  
 به سرعت زآن سبب تکلیف کردند      که از ذات خودت تعریف کردند  
 چو از تکلیف حق عاجز شوی تو      به یک بار از میان بیرون روی تو  
 به کلیت رهایی یابی از خویش      غنی گردی به حق ای مرد درویش  
 برو جان پدر تن در قضا ده      به تقدیرات یزدانی رضا ده

## سؤال

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد؟

ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟

## جواب

یکی دریاست هستی، نطق ساحل  
به هر موجی هزاران دُرّ شهبوار  
هزاران موج خیزد هر دم از وی  
نگردد قطره‌ئی هرگز کم از وی  
وجود علم از آن دریای ژرف است  
غلاف دل دراو از صوت و حرف است  
معانی چون کند اینجا تنزل  
ضرورت باشد آن را از تَمَثُّل

شنیدم من که اندر ماه نیسان  
ز شیبِ قعرِ بحر آید بر افراز  
بخاری مرتفع گردد ز دریا  
فرو بارد به امر حق تعالی  
چکد اندر دهانش قطره‌ئی چند  
شود بسته دهان او به صد بند  
رود با قعرِ دریا با دلی پر  
شود آن قطره باران یکی دُرّ  
به قعر اندر رود غواصِ دریا  
از آن آرد برون لولوی لالا

تن تو ساحل و هستی چو دریاست  
بخارش فیض و باران علم اسماست  
خرد غواص آن بحر عظیم است  
که او را صد جواهر در گلیم است  
دل آمد علم را مانند یک ظرف  
صدف با علم دل صوت است با حرف



نفسِ گردد روان چون برقِ لامع      رسد زو حرفها وا گوشِ سامع

صدف بشکن برون کن دُرِّ شهبوار      بیفکن پوست، مغزِ نغز بردار  
 لغت با اشتقاق و نحو با صرف      همی گردد همه پیرامن حرف  
 هر آن کو جمله عمر خود در این کرد      به هرزه صرف عمر نازنین کرد  
 ز جَوزش قشرِ سبز افتاد در دست      نیابد مغز هر کو پوست نشکست  
 بلی بی پوست ناپخته است هر مغز      ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جانِ برادر پند بنیوش      به جان و دل برو در علم دین کوش  
 که عالم در دو عالم سروری یافت      اگر کهنتر بُد از وی مهتری یافت  
 عمل کآن از سرِ احوال باشد      بسی بهتر ز علمِ قال باشد  
 ولی کاری که از آب و گل آید      نه چون علم است کآن کار از دل آید  
 میان جسم و جان بنگر چه فرق است      گر این را غرب گیری آن چو شرق است  
 از اینجا باز دان احوال و اعمال      به نسبت با علومِ قال با حال  
 نه علم است آنکه دارد میل دنیوی      که صورت دارد اما نیست معنی  
 نگردد علم هرگز جمع با آز      ملک خواهی سگ از خود دور انداز  
 علوم دین ز اخلاق فرشته است      نباشد در دلی کو سگ سرشت است  
 حدیثِ مصطفی آخر همین است      نکو بشنو که البته چنین است  
 درونِ خانه‌ئی چون هست صورت      فرشته ناید اندر وی ضرورت  
 برو بزدای روی تختۀ دل      که تا سازد ملک پیش تو منزل  
 از او تحصیل کن علم وراثت      ز بهر آخرت می کن حراثت  
 کتاب حق بخوان از نفس و آفاق      مزین شو به اصل جمله اخلاق  
 اصول خُلق نیک آمد عدالت      پس از وی حکمت و عفت و شجاعت

حکیمی راست گفتار است و کردار  
 به حکمت باشدش جان و دل آگه  
 به عفت شهوت خود کرده مستور  
 شجاع و صافی از ذُلّ و تکبر  
 عدالت چون شعار ذات او شد  
 همه اخلاق نیکو در میانه است  
 میانه چون صراط مستقیم است  
 به باریکی و تیزی موی و شمشیر  
 عدالت چون یکی دارد ز اضداد  
 به زیر هر عدد سرّی نهفت است  
 چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا  
 جزای عدل، نور و رحمت آمد  
 ظهور نیکوئی در اعتدال است  
 مُرکّب چون شود مانند یک چیز  
 بسیّطُ الذّات را مانند گردد  
 نه پیوندی که از ترکیب اجزا است  
 چو آب و گل شود یکباره صافی  
 چو یابد تسویّت اجزای ارکان  
 شعاع جان سوی تن وقت تعدیل  
 اگر چه خور به چرخ چارمین است  
 طبیعتهای عنصر نزد خور نیست  
 عناصر جمله از وی گرم و سرد است  
 بود حکمش روان چون شاه عادل  
 کسی کو متصف گردد بدین چار  
 نه گریز باشد و نه نیز ابله  
 شَرِه همچون خمود از وی شده دور  
 مُبراً ذاتش از جُبن و تَهوُر  
 ندارد ظلم، از آن خُلُقش نکو شد  
 که از افراط و تفریطش کرانه است  
 ز هر دو جانبش قعر جحیم است  
 نه روی گشتن و بودن بر او دیر  
 همی هفت آمد این اضداد ز اعداد  
 از آن درهای دوزخ نیز هفت است  
 بهشت آمد همیشه عدل را جا  
 سزای ظلم، لعن و ظلمت آمد  
 عدالت جسم را اقصی کمال است  
 ز اجزا دور گردد فعل و تمییز  
 میان این و آن پیوند گردد  
 که روح از وصف جسمیت مبرا است  
 رسد از حق بدو روح اضافی  
 در او گیرد فروغ عالم جان  
 چو خورشید و زمین آمد به تمثیل  
 شعاعش نوربخشای زمین است  
 کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست  
 سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است  
 که نه خارج توان گفتن نه داخل

چو از تعدیل شد ارکان موافق ز حسنش نفسِ گویا گشت عاشق  
 نکاح معنوی افتاد در دین جهان را نفسِ کلی داد کابین  
 از ایشان می پدید آمد فصاحت علوم و نطق و اخلاق و صباحت  
 ملاحظت از جهان بی مثالی در آمد همچو رند لایبالی  
 به شهرستان نیکویی عَلم زد همه ترتیبِ عالم را به هم زد  
 گهی بر رخسِ حسن او شهسوار است گهی با نطق تیغ آبدار است  
 چو در شخص است خوانندش ملاحظت چو در لفظ است گویندش بلاغت  
 ولی و شاه و درویش و توانگر همه در تحت حکم او مسخر  
 درونِ حسنِ روی نیکوان چیست نه آن حسن است تنها گویی آن چیست  
 جز از حق می نیاید دلربایی که شرکت نیست کس را در خدایی  
 کجا شهوت دل مردم رباید که حق گه گه ز باطل می نماید  
 مثال حق شناس اندر همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای  
 حق اندر کسوتِ حق بین و حق دان حق اندر باطل آمد کارِ شیطان

## سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟

طریق جُستنِ آن جزو چون است؟

## جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است که موجود است کل وین باژگون است  
 بود موجود را کثرت برونی که از وحدت ندارد جز درونی  
 وجود کل ز کثرت گشت ظاهر که او در وحدت جزو است سائر  
 ندارد کل وجودی در حقیقت که او چون عارضی شد بر حقیقت  
 چو کل از روی ظاهر هست بسیار بود از جزو خود کمتر به مقدار  
 نه آخر واجب آمد جزو هستی که هستی کرد او را زیردستی  
 وجود کل کثیر واحد آید کثیر از روی کثرت می نماید  
 عَرَض شد هستی کان اجتماعی است عَرَض سوی عدم بالذات سعی است  
 به هر جزوی ز کل کان نیست گردد کل اندر دم ز امکان نیست گردد  
 جهان کل است و در هر طرفه العین عدم گردد و لا یبقی زمانین  
 دگر باره شود پیدا جهانی به هر لحظه زمین و آسمانی  
 به هر لحظه جوان این کهنه پیر است به هر دم اندر او حشر و نشیر است  
 در آن چیزی دو ساعت می نپاید در آن ساعت که می میرد بزاید  
 ولیکن طامت الکُبَری نه این است که این یوم عمل و آن یوم دین است  
 از آن تا این بسی فرق است زنهار به نادانی مکن خود را گرفتار  
 نظر بگشای در تفصیل و اجمال نگر در ساعت و روز و مه و سال

اگر خواهی که این معنی بدانی  
 ز هرچ آن در جهان از زیر و بالا است  
 جهان چون تو است یک شخص معین  
 سه گونه نوع انسان را ممت است  
 دو دیگر ز آن ممت اختیاری است  
 چو مرگ و زندگی باشد مقابل  
 جهان را نیست مرگ اختیاری  
 ولی هر لحظه می‌گردد مُبَدَّل  
 هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا  
 تن تو چون زمین سر آسمان است  
 چوکوه است استخوانهایی که سختست  
 تنت در وقت مردن از ندامت  
 دماغ آشفته و جان تیره گردد  
 مَسَامَت گردد از خوی هم چو دریا  
 شود از جان‌کنش ای مرد مسکین  
 به هم پیچیده گردد ساق با ساق  
 چو روح از تن به کلیت جدا شد  
 بدین منوال باشد حال عالم  
 بقا حق راست باقی جمله فانی است  
 به «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ» بیان کرد  
 بُوَد ايجاد و اعدام دو عالم  
 همیشه خلق در خلق جدید است  
 همیشه فیض فضل حق تعالی  
 تو را هم هست مرگ و زندگانی  
 مثالش در تن و جان تو پیداست  
 تو او را گشته چون جان او تو را تن  
 یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است  
 سیم مردن مر او را اضطراری است  
 سه نوع آمد حیاتش در سه منزل  
 که آن را از همه عالم تو داری  
 در آخر هم شود مانند اول  
 ز تو در نزع می‌گردد هویدا  
 حواست انجم و خورشید جان است  
 نبات موی و اطرافت درخت است  
 بلرزد چون زمین روز قیامت  
 حواست هم چو انجم خیره گردد  
 تو در وی غرقه گشته بی سر و پا  
 ز سستی استخوانها پشم رنگین  
 همه جفتی شود از جفت خود طاق  
 زمینت «بَاعَ صَفْصَفٌ لَاتْرَى» شد  
 که تو در خویش می‌بینی در آن دم  
 بیانش جمله در «سَبَّحُ الْمَثَانِي» است  
 «لَفِي خَلْقٍ جَدِيدٍ» هم عیان کرد  
 چو خلق و بعث نفس ابن آدم  
 و گرچه مدت عمرش مدید است  
 بُوَد از شأن خود اندر تَجَلَّى

از آن جانب بود ایجاد و تکمیل  
ولیکن چون گذشت این طور دنیا  
که هر چیزی که بینی بالضرورت  
وصال اولین عین فراق است  
مظاهر چون فُتد بر وفقِ ظاهر  
بقا اسم وجود آمد ولیکن  
هر آنچ آن هست بالقوه در این دار  
ز تو هر فعل که اول گشت صادر  
به هر باری اگر نفع است اگر ضرر  
به عادت حالها با خوی گردد  
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را  
همه افعال و اقوال مُدخّر  
چو عریان گردی از پیراهن تن  
نت باشد ولیکن بی‌کدورت  
همه پیدا شود آنجا ضمیر  
دگر باره به وفقِ عالم خاص  
چنان کز قُوتِ عنصر در اینجا  
همه اخلاق تو در عالم جان  
تَعْنِئ مرتفع گردد ز هستی  
نماند مرگت اندر دار حیوان  
بود پا و سر و چشم تو چون دل  
کند انوار حق بر تو تجلی  
دو عالم را همه بر هم زنی تو

وز این جانب بود هر لحظه تبدیل  
بقای کل بود در دار عقبا  
دو عالم دارد از معنی و صورت  
مر آن دیگر ز «عند الله باق» است  
در اول می‌نماید عین آخر  
به جایی کآن بود سائر چو ساکن  
به فعل آید در آن عالم به یک بار  
بر آن گردی به باری چند قادر  
شود در نفس تو چیزی مُدخّر  
به مدت میوه‌ها خوشبوی گردد  
وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را  
هویدا گردد اندر روز محشر  
شود عیب و هنر یکباره روشن  
که بنماید از او چون آب صورت  
فرو خوان آیت «تُبَلَى السَّرائِر»  
شود اخلاق تو اجسام و اشخاص  
موالید سه گانه گشت پیدا  
گاهی انوار گردد گاه نیران  
نماند در نظر بالا و پستی  
به یک رنگی برآید قالب و جان  
شود صافی ز ظلمت صورت گل  
بینی بی‌جهت حق را تعالی  
ندانم تاچه مستی‌ها کنی تو

«سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» چه بوَد بیندیش «طهوراً» چیست صافی گشتن از خویش  
 زهی شربت زهی لذت زهی ذوق زهی حیرت زهی دولت زهی شوق  
 خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم غنیِ مطلق و درویش باشیم  
 نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک فتاده مست و حیران بر سر خاک  
 بهشت و حور و خُلد آنجا چه سنجد که بیگانه در آن خلوت نگنجد  
 چو رویت دیدم و خوردم از آن می ندانم تا چه خواهد شد پس از وی  
 پی هر مستی‌ئی باشد خماری از این اندیشه دل خون گشت باری

## سؤال

قدیم و مُحدَث از هم چون جدا شد؟  
 که این عالم شد آن دیگر خدا شد؟

## جواب

قدیم و مُحدَث از هم خود جدا نیست که از هستی است باقی دائم نیست  
 همه آن است و این مانند عنقا است جز از حق جمله اسم بی مسماست  
 عدم موجود گردد این محال است وجود از روی هستی لایزال است  
 نه آن این گردد و نه این شود آن همه اشکال گردد بر تو آسان  
 جهان خود جمله امر اعتباری است چو آن یک نقطه که اندر دور ساری است  
 برو یک نقطه آتش بگردان که بینی دایره از سرعت آن  
 یکی گر در شمار آید به ناچار نگردد واحد از اعداد بسیار  
 حدیث «ما سوی الله» را رها کن به عقل خویش این را زان جدا کن  
 چه شک داری در آن کین چون خیالست که با وحدت دوئی عین محال است  
 عدم مانند هستی بود یکتا همه کثرت ز نسبت گشت پیدا  
 ظهور اختلاف و کثرت شان شده پیدا ز بوقلمون امکان  
 وجود هر یکی چون بود واحد به وحدانیت حق گشت شاهد



## سؤال

چه خواهد اهل معنی زآن عبارت  
 که سوی چشم و لب دارد اشارت  
 چه جوید از سر زلف و خط و خال  
 کسی که اندر مقامات است و احوال

## جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است چو عکسی ز آفتاب آن جهان است  
 جهان چون زلف و خط و خال و ابروست که هر چیزی به جای خویش نیکوست  
 تجلی گه جمال و گه جلال است رخ و زلف آن معانی را مثال است  
 صفات حق تعالی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را زآن دو بهر است  
 چو محسوس آمد این الفاظ مسموع نخست از بهر محسوس است موضوع  
 ندارد عالم معنی نهایت کجا بیند مر او را لفظ غایت  
 هر آن معنی که شد از ذوق پیدا کجا تعییر لفظی یابد او را  
 چو اهل دل کند تفسیر معنی به مانندی کند تعییر معنی  
 که محسوسات از آن عالم چوسایه است که این چون طفل و آن مانند دایه است  
 به نزد من خود الفاظ مُؤَوَّل بر آن معنی فتاد از وضع اول  
 نه محسوسات خاص از عرف عام است؟ چه داند عام کان معنی کدام است  
 نظر چون در جهان عقل کردند از آنجا لفظها را نقل کردند  
 تناسب را رعایت کرد عاقل چو سوی لفظ معنی گشت نازل  
 ولی تشبیه کلی نیست ممکن ز جست و جوی آن می باش ساکن

بدین معنی کسی را بر تو ذق نیست  
 ولی تا با خودی زنهار زنهار  
 که رخصت اهل دل را درسه حالست  
 فنا و سُکر و آن دیگر دلال است  
 هر آن کس کو شناسد این سه حالت  
 بداند وضع الفاظ و دلالت  
 تو را گر نیست احوال مواجید  
 مشو کافر ز نادانی به تقلید  
 مجازی نیست احوال حقیقت  
 نه هر کس یابد اسرار طریقت  
 گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق  
 مر این را کشف باید یا که تصدیق  
 بگفتم وضع الفاظ و معانی  
 تو را سربسته ، گر خواهی بدانی  
 نظر کن در معانی سوی غایت  
 لوازم را یکایک کن رعایت  
 به وجه خاص از آن تشبیه می کن  
 ز دیگر وجهها تنزیه می کن  
 چو شد این قاعده یکسر مقرر  
 نمایم ز آن مثالی چند دیگر

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا  
 رعایت کن لوازم را بدینجا  
 ز چشمش خاست بیماری و مستی  
 ز لعلش گشت پیدا عین هستی  
 ز چشم اوست دلها مست و مخمور  
 ز لعل اوست جانها جمله مستور  
 ز چشم او همه دلها جگرخوار  
 لب لعلش شفای جان بیمار  
 به چشمش گرچه عالم در نیاید  
 لبش هر ساعتی لطفی نماید  
 دمی از مردمی دلها نوآزد  
 دمی بی چارگان را چاره سازد  
 به شوخی جان دمد در آب و در خاک  
 به دم دادن زند آتش بر افلاک  
 از او هر غمزه دام و دانه‌ئی شد  
 وز او هر گوشه‌ئی می‌خانه‌ئی شد  
 ز غمزه می‌دهد هستی به غارت  
 به بوسه می‌کند بازش عمارت  
 ز چشمش خون ما در جوشِ دائم  
 ز لعلش جان ما مدهوشِ دائم  
 به غمزه چشم او دل می‌رباید  
 به عشوه لعل او جان می‌فزاید

چو از چشم و لبش جوئی کناری  
 ز غمزه عالمی را کار سازد  
 از او یک غمزه ، و جان دادن از ما  
 ز «لَمَحِ بِالْبَصْرِ» شد حشرِ عالم  
 چو از چشم و لبش اندیشه کردند  
 نیاید در دو چشمش جمله هستی  
 وجود ما همه مستی است یا خواب  
 خرد دارد از این صد گونه اشگفت  
 مر این گوید که نه، آن گوید آری  
 به بوسه هر زمان جان می‌نوازد  
 وز او یک بوسه و استادن از ما  
 ز نفخ روح پیدا گشت آدم  
 جهانی می‌پرستی پیشه کردند  
 در او چون آید آخر خواب و مستی  
 چه نسبت خاک را با رب ارباب  
 که «وَلْتَصْنَعِ عَلٰی عَيْنِي» چرا گفت

حدیث زلف جانان بس دراز است  
 مپرس از من حدیث زلفِ پُرچین  
 ز قدش راستی گفتم سخن دوش  
 کژی بر راستی زو گشت غالب  
 همه دلها از او گشته مسلسل  
 معلق صد هزاران دل ز هر سو  
 گر او زلفین مشکین برفشانند  
 وگر بگذاردش پیوسته ساکن  
 چو دامِ فتنه می‌شد چَبَبِرِ او  
 اگر بیریده شد زلفش چه غم بود  
 چو او بر کاروانِ عقل ره زد  
 نیابد زلف او یک لحظه آرام  
 زروی وزلف خود صد روزو شب کرد  
 گِلِ آدم در آن دم شد مُخَمَّر  
 چه می‌پرسی از او کآن جای راز است  
 مجنبا کنید زنجیر مجنابین  
 سر زلفش مرا گفتا فروپوش  
 وز او در پیچش آمد راه طالب  
 همه جانها از او بوده مُقَلَّقل  
 نشد یک دل برون از حلقه او  
 به عالم در یکی کافر نمائد  
 نمائد در جهان یک نفس مؤمن  
 به شوخی باز کرد از تن سر او  
 که گر شب کم شد اندر روز افزود  
 به دست خویشتن بر وی گره زد  
 گهی بام آورد گاهی کند شام  
 بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد  
 که دادش بوی آن زلف معطر

دل ما دارد از زلفش نشانی  
 از او هر لحظه کار از سر گرفته  
 از آن گردد دل از زلفش مشوش  
 که خود ساکن نمی‌گردد زمانی  
 ز جان خویشتن دل برگرفته  
 که از رویش دلی دارد بر آتش

رخ اینجا مظهر حسن خدایی است  
 رخس خطی کشید اندر نکویی  
 خط آمد سبزه‌زار عالم جان  
 ز تاریکی زلفش روز شب کن  
 خضروار از مقام بی‌نشانی  
 بخور چون خطش آب زندگانی  
 اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک  
 بدانی کثرت از وحدت یکایک  
 ز زلفش بازدانی کار عالم  
 ز خطش بازخوانی سِرِّ مُبْهَم  
 کسی گر خطش از روی نکو دید  
 دل من روی او در خط او دید  
 مگر رخسار او سَبْعُ الْمَثَانِ است  
 که هر حرفی از او بحر معانی است  
 نهفته زیر هر موئی از او باز  
 هزاران بحر علم از عالم راز

بین بر آن قَلْبَتْ عرش رحمان  
 بر آن رخ نقطه خالش بسیط است  
 از او شد خط دور هر دو عالم  
 از آن حال دل پر خون تباه است  
 ز خالش حال دل جز خون شدن نیست  
 به وحدت در نباشد هیچ کثرت  
 ندانم حال او عکس دل ماست  
 ز عکس حال او دل گشت پیدا  
 ز خط عارض زیبای جانان  
 که اصل مرکز دور محیط است  
 وز او شد خط نفس و قلب آدم  
 که عکس نقطه حال سیاه است  
 کز آن منزل ره بیرون شدن نیست  
 دو نقطه نبود اندر اصل وحدت  
 و یا دل عکس حال روی زیباست  
 و یا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل  
 اگر هست این دلِ ما عکس آن خال  
 گهی چون چشمِ مخمورش خرابست  
 گهی روشن چو آن روی چو ماه است  
 گهی تاریک چون خال سیاه است  
 گهی مسجد بود گاهی کنشت است  
 گهی برتر شود از هفتم افلاک  
 گهی افتد به زیر توده خاک  
 پس از زهد و ورع گردد دگر بار  
 شراب و شمع و شاهد را طلبکار  
 به من پوشیده شد این رازِ مشکل  
 چرا می‌باشد آخر مختلف حال  
 چون زلفِ او در اضطراب است  
 گهی دوزخ بود گاهی بهشت است  
 گهی تاریک چون خال سیاه است  
 گهی افتد به زیر توده خاک  
 شراب و شمع و شاهد را طلبکار

## سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است؟  
خراباتی شدن آخر چه دعوی است؟

## جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است که در هر صورتی او را تجلی است  
شراب و شمع سُکر و نور عرفان بین شاهد که از کس نیست پنهان  
شراب اینجا زجاجه ، شمع مصباح بود شاهد فروغ نور ارواح  
ز شاهد بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد  
شراب و شمع جام و نور آسری است ولی شاهد همان آیات کبری است

شراب بی خودی درکش زمانی مگر از دست خود یابی امانی  
بخور می تا ز خویشت وارهاند وجود قطره با دریا رساند  
شرابی خور که جامش روی یار است پیاله چشم مست باده خوار است  
شرابی را طلب بی ساغر و جام شراب باده خوار و ساقی آشام  
شرابی خور ز جام وجه باقی «سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» او را است ساقی  
طهور آن می بود کز گوشت هستی تو را پاکی دهد در وقت مستی  
بخور می وارهان خود را ز سردی که بد مستی به است از نیک مردی

کسی کو افتد از درگاه حق دور حجاب ظلمت او را بهتر از نور  
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد ز نور ابلیس ملعون ابد شد

اگر آیینۀ دل را زدوده است  
 ز رویش پرتوی چون بر می افتاد  
 جهانِ جان در او شکلِ حباب است  
 شده زو عقلِ کل حیران و مدهوش  
 همه عالمِ چو یک خُمِ خانۀ اوست  
 خرد مست و ملایک مست و جان مست  
 فلک سرگشته از وی در تکاپوی  
 ملایک خورده صاف از کوزۀ پاک  
 عناصر گشته زآن یک جرعه سرخوش  
 ز بوی جرعه‌ئی کافتاد بر خاک  
 ز عکس او تنِ پژمرده جان یافت  
 جهانی خَلق از او سرگشته دائم  
 یکی از بوی دُردش ناقص آمد  
 یکی از جرعه‌ئی گردیده صادق  
 یکی دیگر فرو برده به یک بار  
 کشیده جمله و مانده دهن باز  
 در آشامیده هستی را به یک بار  
 شده فارغ ز زهدِ خشک و طامات

خراباتی شدن از خود رهایی است  
 نشانی داده‌اندت از خرابیات  
 خرابیات از جهان بی‌مثالی است  
 خرابیات آشیانِ مرغِ جان است  
 خودی کفراست و رِ خود پارسایی است  
 که «التَّوْحِيدُ اسْقَاطُ الْأَضَافَاتِ»  
 مقامِ عاشقانِ لاابالی است  
 خرابیات آستانِ لامکان است

خراباتی خراب اندر خراب است  
 خراباتی است بی حد و نهایت  
 اگر صد سال در وی می‌شتابی  
 گروهی اندر او بی پا و بی سر  
 شراب بی‌خودی در سر گرفته  
 شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام  
 حدیث و ماجرای شطح و طامات  
 به بوی دُرْدی‌ئی از دست داده  
 عصا و رُکوه و تسبیح و مسواک  
 میان آب و گل افتان و خیزان  
 گهی از سرخوشی در عالم ناز  
 گهی از روسیاهی رو به دیوار  
 گهی اندر سَماع از شوقِ جانان  
 به هر نغمه که از مطرب شنیده  
 سماع جان نه آخر صوت و حرف است  
 ز سر بیرون کشیده دلق ده تو  
 فرو شسته بدان صافِ مُرَوِّق  
 یکی پیمان‌ه خورده از می صاف  
 به مژگان خاکِ مَزَبَلِ پاک رفته  
 گرفته دامنِ رندانِ خَمَّار  
 چه شیخی چه مریدی این چه قید است  
 اگر روی تو باشد در که و مه  
 که در صحرای او عالم سراب است  
 نه آغازش کسی دیده نه غایت  
 نه کس را و نه خود را بازیابی  
 همه نه مؤمن و نه نیز کافر  
 به تَرکِ جمله خیر و شر گرفته  
 فراغت یافته از ننگ و از نام  
 خیالِ خلوت و نورِ کرامات  
 ز ذوق نیستی مست اوفتاده  
 گرو کرده به دُرْدی جمله را پاک  
 به جای اشکِ خون از دیده ریزان  
 شده چون شاطرانِ گردن افراز  
 گهی از سرخ‌رویی بر سرِ دار  
 شده بی پا و سر چون چرخِ گردان  
 بدو وجدی از آن عالم رسیده  
 که در هر پرده‌ئی سِرِّی شگرف است  
 مجرد گشته از هر رنگ و هر بو  
 همه رنگ سیاه و سبز و ازرق  
 شده ز آن صوفی صافی ز اوصاف  
 ز هرچ آن دیده از صد یک نگفته  
 ز شیخی و مریدی گشته بیزار  
 چه جای زهد و تقوی این چه شید است  
 بت و زنار و ترسایی تو را به



## سؤال

بت و زنار و ترسائی دراین کوی  
همه کفر است. ورنه چیست؟ برگوی!

## جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت  
چو کفر و دین بود قائم به هستی  
چو اشیا هست هستی را مظاهر  
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل  
بدان کایزد تعالی خالق اوست  
وجود آنجا که باشد محض خیر است  
مسلمان گر بدانستی که بت چیست  
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی  
ندید او از بت الا خَلَقِ ظاهراً  
تو هم گر زو بینی حق پنهان  
ز اسلام مجازی گشت بیزار  
درون هر بتی جانی است پنهان  
همیشه کفر در تسبیح حق است  
«وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ» گفت اینجاچه دَقَّست

چه می گویم که دور افتادم از راه  
بدان خوبی رخ بت را که آراست  
فَذَرَهُمْ بَعْدَ مَا جَاءتْ قُلِ اللهُ  
که گشتی بت پرست ار حق نمی خواست

هم او کرد و هم او گفت و هم او بود  
 یکی بین و یکی گوی و یکی دان  
 نه من می‌گوییم این بشنو ز قرآن

نکو کرد و نکو گفت و نکو بود  
 بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان  
 تفاوت نیست اندر خلق رحمان

نظر کردم بدیدم اصل هر کار  
 نباشد اهل دانش را مُؤوَل  
 میان در بند چون مردان به مردی

نشان خدمت آمد عقد زُتار  
 ز هر چیزی مگر بر وضع اول  
 در آ در زُمَره «أوفوا بعهدي»

به رخسِ علم و چوگانِ عبادت  
 اگر چه خلق بسیار آفریدند  
 پدر چون علم و مادر هست اعمال

نباشد بی پدر انسان شکی نیست  
 رها کن تُرّهات و شَطح و طامات  
 کرامات تو اندر حق پرستی است

در این هر چیز کآن نه از باب فقر است  
 ز ابلیس لعین بی سعادت  
 گه از دیوارت آید گاهی از بام

همی‌داند ز تو احوالِ پنهان  
 شد ابلیس امام و در پسی تو  
 کرامات تو گر در خودنمایی است

کسی کو را است با حق آشنایی  
 همه روی تو در خَلق است ز نهار  
 چو با عامه نشینی مسخ گردی

مبادا هیچ با عامت سر و کار  
 نشان خدمت آمد عقد زُتار  
 ز هر چیزی مگر بر وضع اول  
 در آ در زُمَره «أوفوا بعهدي»  
 ز میدان در ربا گوی سعادت  
 تو را از بهر این کار آفریدند  
 به سان قُرت العین است احوال  
 مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست  
 خیال نور و اسباب کرامات  
 جز این کبر و ریا و عُجب و هستی است  
 همه اسباب استدراج و مکر است  
 شود صادر هزاران خرق عادت  
 گهی در دل نشیند گه در اندام  
 در آرد در تو کفر و فسق و عصیان  
 بدو لیکن بدینها کی رسی تو  
 تو فرعونی و این دعوی خدایی است  
 نیاید هرگز از وی خودنمایی  
 مکن خود را بدین علت گرفتار  
 چه جای مسخ یکسر نسخ گردی  
 که از فطرت شوی ناگه نگون‌سار

تلف کردی به هرزه نازنین عمر  
 به جمعیت لقب کردند تشویش  
 نجویی در چه کاری با چنین عمر  
 خری را پیشوا کردی زهی ریش  
 از این گشتند مردم جمله بدحال

نگر دجالِ اَعوَر تا چگونه  
 نمونه بازبین ای مرد حساس  
 فرستاده است در عالم نمونه  
 خیر او را که نامش هست جَسَّاس  
 خران را بین همه در تنگ آن خر  
 شده از جهل پیش‌آهنگ آن خر  
 چو خواجه قصه آخر زمان کرد  
 به چندین جا از این معنی نشان کرد  
 بین اکنون که کور و کر شبان شد  
 علوم دین همه بر آسمان شد  
 نماند اندر میانه رفق و آزر  
 نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم  
 همه احوال عالم باژگون است  
 اگر تو عاقلی بنگر که چون است  
 کسی کارباب لعن و طرد و مقت است  
 پدر نیکو، بد اکنون شیخ وقت است  
 پدر نیکو، بد اکنون شیخ وقت است  
 خِضِر می‌گشت آن فرزندِ طالح  
 که او را بُد پدر با جدِّ صالح  
 کنون و شیخ خود کردی تو ای خر  
 خری را کاز خری هست از تو خرتر  
 چو او «لا یَعْرِفُ الهِرَّ مِنْ البِرِّ»  
 چگونه پاک گردانند تو را سِرِّ  
 و گر دارد نشانِ باب خود پور  
 چه گویم چون بُود «نورٌ علی نور»  
 پسر کو نیک‌رای و نیک‌بخت است  
 چو میوه زبده و سِرِّ درخت است  
 ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو  
 نداند نیک از بد بد ز نیکو  
 مریدی علم دین آموختن بود  
 چراغ دل ز نور افروختن بود  
 کسی از مُرده علم آموخت هرگز  
 ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مرا در دل همی آید کز این کار  
 نه زآن معنی که من شهرت ندارم  
 بیندم بر میان خویش زنار  
 که دارم لیک از وی هست عارم

شریکم چون خسیس آمد در این کار خمولم بهتر از شهرت به بسیار

دگرباره رسید الهامم از حق که بر حکمت مگیر از ابلهی ذق  
اگر کُنَّاس نبود در ممالک همه خلق او فتند اندر مهالک  
بود جنسیت آخر علتِ ضَم چنین آمد جهان. والله اعلم  
ولیک از صحبت نااهل بگریز عبادت خواهی از عادت پرهیز  
نگردد جمع با عادت عبادت عبادت می کنی بگذر ز عادت

ز ترسایی غرض تجرید دیدم جناب قدس وحدت دیر جان است  
که سیمرغ بقا را آشیان است ز روح الله پیدا گشت این کار  
هم از الله در پیش تو جانی است که از قُدوس اندر وی نشانی است  
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت در آیی در جنابِ قُدسِ لاهوت  
هر آن کس کو مجرد چون ملک شد چو روح الله بر چارم فلک شد

بود محبوس طفل شیرخواره به نزد مادر اندر گاهواره  
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد اگر مرد است همراه پدر شد  
عناصر مر تو را چون امّ سفلی است تو فرزند و پدر آبای غلوی است  
از آن گفته است عیسی گاه اسرا که آهنگ پدر دارم به بالا  
تو هم جان پدر سوی پدر شو به در رفتند همراهان به در شو  
اگر خواهی چو عنقا کرد پرواز جهان جیفه پیش کرکس انداز  
به دونان ده مر این دنیای غدار که جز سگ را نشاید داد مردار  
نسب چه بود تناسب را طلب کن به حق رو آور و ترکِ نَسَب کن

به بحر نیستی هرکو فرو شد  
 هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت  
 اگر شهوت نبودى در میانه  
 چو شهوت در میانه کارگر شد  
 نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست  
 نهاده ناقصی را نام خواهر  
 عدوی خویش را فرزند خوانی  
 مرا باری بگو تا خال و عم کیست  
 رفیقانی که با تو در طریق‌اند  
 به کوی جدّ اگر یکدم نشینی  
 همه افسانه و افسون و بند است  
 به مردی و ارهان خود را چو مردان  
 ز شرع ار یک دقیقه ماند مُهمَل  
 حقوق شرع را ز نهار مگذار  
 زر و زن نیست الا مایه غم  
 حنیفی شو ز هر قید و مذاهب  
 تو را تا در نظر اغیار و غیر است  
 چو برخیزد ز پیشت کِسوتِ غیر  
 نمی‌دانم به هر حالی که هستی  
 بت و زنار و ترسایی و ناقوس  
 اگر خواهی که گردی بنده خاص  
 برو خود را ز راه خویش برگیر  
 به باطن نفسِ ما چون هست کافر

«فلا أنساب» نقد وقت او شد  
 ندارد حاصلی جز کبر و نخوت  
 نسب‌ها جمله می‌گشتی فسانه  
 یکی مادر شد آن دیگر پدر شد  
 که با ایشان به عزت بایدت زیست  
 حسودی را لقب کرده برادر  
 ز خود بیگانه خویشاوند خوانی  
 وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست  
 پی هزل ای برادر هم رفیق‌اند  
 از ایشان من چه گویم تا چه بینی  
 به جانِ خواجه که اینها ریشخند است  
 ولیکن حقّ کس ضایع مگردان  
 شوی در هر دو کون از دین معطل  
 ولیکن خویشتن را هم نگهدار  
 به جا بگذار چون عیسیای مریم  
 درآ در دیرِ دین مانند راهب  
 اگر در مسجدی آن عین دیر است  
 شود بهر تو مسجد صورتِ دیر  
 خلاف نفسِ کافر کن که رستی  
 اشارت شد همه با ترکِ ناموس  
 مهیا شو برای صدق و اخلاص  
 به هر لحظه درآ ایمان ز سر گیر  
 مشو راضی به این اسلامِ ظاهر

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان  
بسایمان بود کز کفر زاید  
ریا و سُمعه و ناموس بگذار  
بیفکن خرقه و بر بند زنار  
چو پیر ما شو اندر کفر فردی  
اگر مردی بده دل را به مردی  
به ترسازاده ده دل را به یک بار  
مجرد شود ز هر اقرار و انکار

بت ترسا بچه نوری است باهر  
کند او جمله دلها را و شاقی  
که از روی بتان دارد مظاهر  
گاهی گردد مُغنی گاه ساقی

زهی مطرب که از یک نغمه خوش  
زهی ساقی که او از یک پیاله  
رود در خانقهِ مست شبانه  
وگر در مسجد آید در سحرگاه  
رود در مدرسه چون مست مستور  
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته  
یکی مؤمن دگر را کافر او کرد  
خرابات از لبش معمور گشته  
همه کار من از وی شد میسر  
زند در خرمن صد زاهد آتش  
کند بی خود دو صد هفتاد ساله  
کند افسونِ صوفی را فسانه  
بنگذارد در او یک مرد آگاه  
فقیه از وی شود بیچاره مخمور  
ز خان و مانِ خود آواره گشته  
همه عالم پر از شور و شر او کرد  
مساجد از رخس پر نور گشته  
بدو دیدم خلاص از نفس کافر

دلم از دانش خود صد حُجُب داشت  
درآمد از دَرَم آن مه سحرگاه  
ز رویش خلوت جان گشت روشن  
چو کردم در رخ خویش نگاهی  
ز عَجَب و نَخَوَت و تلبیس و پنداشت  
مرا از خواب غفلت کرد آگاه  
بدو دیدم که تا خود چیستم من  
برآمد از میان جانم آهی

مرا گفتا که ای شیاد سالوس به سر شد عمرت اندر نام و ناموس  
 بین تا علم و زهد و کبر و پنداشت تو را ای نارسیده از که واداشت  
 نظر کردن به رویم نیم ساعت همی ارزد هزاران ساله طاعت

علی الجمله رخ آن عالم آرای مرا با من نمود آن دم سراپای  
 سیه شد روی جانم از خجالت ز فوت عمر و ایام بطالت  
 چو دید آن ماه کز روی چو خورشید بریدم من ز جان خویش امید  
 یکی پیمانه پر کرد و به من داد که از آب وی آتش در من افتاد  
 کنون گفت از می بی رنگ و بی بوی نقوشِ تخته هستی فرو شوی

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک در افتادم ز مستی بر سر خاک  
 کنون نه نیستم در خود نه هستم نه هشیارم نه مخمورم نه مستم  
 گهی چون چشم او دارم سری خوش گهی چون زلف او باشم مشوش  
 گهی از خوی خود در گلخنم من گهی از روی او در گلشنم من